



« آنان که بر سر ایمان خویش پای فشردند و دنیا و آنچه را که به آنان ارزانی می‌داشت، پشت سر نهادند و به دعوت امام (ره) خویش لبیک گفتند، هرگز یأس را نشناختند و داغ شنیدن کوچک‌ترین ناله را نیز بر دل دشمن نهادند. آنان کسانی هستند که نیک می‌دانند آزادی در جبهه‌های حق علیه باطل و در تمامی عرصه‌های تقابل با ستم، معنا پیدا می‌کند و از این روست که پیوسته سری به سرافرازی برافراشتند و هنوز نیز:»

«از دانشگاه کالیفرنیا تا دانشگاه اسارت» در گفت و شنود با آزاده سعید اوحدی

اگر هزار بار دیگر به دنیا بیایم، همین مسیر را می‌روم...

جنگ رسیدیم. بعد از آن دیگر توجیهی باقی نمانده بود که در آمریکا به تحصیلات خود ادامه دهم و جنگ بهانه خوبی شد تا همزمان با جنگ به ایران بازگردم و در آنجا یا آذر ۵۹ با مقوله جبهه آشنا شدم و از سال ۶۱ به بعد در عملیات‌های مختلفی حضور داشتم.

چه شد که اسیر شدید؟
در سال ۶۱ که عملیات والفجر مقدماتی بود از در عملیات مسئولیت قسمت کوچکی از گروهان به عهده من بود. عملیات وسیعی بود و دشمن تمام ساز و کارهای خود را برای مقابله با این عملیات فراهم کرده بود. عملیات همزمان با کنفرانسی در عراق برگزار می‌شد، انجام گیرد و ایران مصر بود که این عملیات برگزار شود و ناامنی عراق را طوری جلوه دهند که این کنفرانس برگزار نشود. عملیات به خیلی وسیع بود. ساعت ۴ صبح بود که متوجه شدیم هماهنگی‌ها و موفقیت‌هایی که انتظار آن را داشتیم به علت فشار دشمن اتفاق نیفتاد. دشمن برای اولین بار از نیروهای سودانی به شکل وسیعی در جبهه خود استفاده کرده بود. حدود ساعت ۴ صبح با پیام‌هایی که از بی سیم می‌آمد، فهمیدیم که خط‌های عقب توسط دشمن بسته شده است تا ساعت ۹ صبح مقاومت کردیم. یکی از عزیزانی که در این عملیات شهید شد معاون من بود به نام شهید شاکر شایسته‌نیا که ایشان دقیقاً همزمان با نماز صبح با تیر مستقیم عراقی‌ها شهید شد. تقریباً برای ما مسجل شد که راه برگشتی نیست. تنها چیزی که شاید به ذهن ما خطور نمی‌کرد بحث اسارت بود. همه فکر می‌کردیم که باید تا آخرین لحظه مقاومت کنیم و آنچه برای ما متصور بود اینکه با صبح برای ما نیروی کمکی فرستاده می‌شود یا مثل بقیه شهید می‌شویم. هوا روشن شد و احساس کردیم که خط، پشتیبانی نمی‌شود به دلیل اینکه مسیری را که بچه‌ها خط را شکسته بودند، بسته بودند و از طرف جلو تانک‌های عراقی به سمت ما می‌آمدند. به هر حال به این نتیجه رسیدیم که در کانال‌های کشاورزی که کنده بودند برویم تا به سنگر عقبی برسیم. خیلی از افراد عقب نشینی کردند. شاید با تعدادی از افرادی که آنجا بودیم آخرین فقرات باقیمانده بودیم. آقای احمدوند بودند که ظاهراً در دانشگاه امام حسین تدریس

به بچه‌ها دادند، اما لحظه ورود به حرم امام بسیار سنگین بود. مخصوصاً اینکه تمام اسرا سال‌ها آرزو داشتند به زیارت حضرت امام بروند و امام را ببینند و از خاطرات اسارت بگویند و خیلی سخت بود که آنها را به مرقد امام ببرند. آیا هنگامی که از خارج آمدید در ایران ماندید؟ خیر. به علت فشار و اصرار خانواده، مجدداً برای ادامه تحصیل و بعد از حدود ۹۸ ماه که در ایران بودم به آمریکا برگشتم و ادامه تحصیل دادم.

چه شد که به ایران آمدید و به جبهه رفتید؟
تا ماجرای لانه جاسوسی پیش آمد. خدا رحمت کند شهید مهدی رجب بیگی یکی از بچه‌های فعال لانه بود و من ارتباط نزدیکی با او داشتم. اتفاقاتی که در ایران می‌افتاد از طریق مهدی به ما منتقل می‌شد. مجموعاً در ۲۲ سمیناری که در

بچه‌ها را در گودال را جمع کردند و حدود ۱۰ نفر از سربازان عراقی بالای گودال نشستند و افسر آنها با اعلام اینکه می‌خواهند ما را اعدام کنند، از ما خواست تا دست‌های خود را روی سرهایمان بگذاریم و حالتی به خود گرفتند که گویی می‌خواهند همه ۱۰ نفر را اعدام کنند. چون این خاطره را من از سایر اسرا هم شنیدم فکر می‌کنم که شاید در حوزه نظامی خود چنین تحلیلی داشتند که با این شیوه اسرا را به این باور برسانند که اسیر هستند و غرور آنها را بشکنند

آمریکا برگزار شد، در ۲ سمینار خود من این توفیق را داشتم که دستاوردهای دوستان را از طریق مهدی به جامعه آمریکا منتقل کنم. بعد از آزادی گروهان‌های سیاه پوست آمریکایی، یا حدود آزادی آنها بود که سمیناری در منطقه آنها برگزار شد. تا به مقطع

چه سالی اسیر شدید و قبل از آن چه می‌کردید؟
سال ۶۱ در عملیات والفجر مقدماتی اسیر شدم. در سال ۵۵ در آزمون اعزام به خارج شرکت کردم و قبول شدم و برای ادامه تحصیلات به آمریکا رفتم. در سال ۵۵ پس از دوره آموزشی زبان در آمریکا وارد دانشگاه ایالتی کالیفرنیا در لس آنجلس شدم و در رشته مهندسی راه و ساختمان تحصیل خود را آغاز کردم تا سال ۵۷ که انقلاب آغاز شد. تا قبل از این تاریخ درس برای ما اصالت خاصی داشت و علاقه زیادی به آن داشتیم، ولی سال ۵۷ بهانه خوبی برای بازگشت ما به وطن شد. اولین هواپیمایی که بعد از ورود حضرت امام در فرودگاه مهرآباد به زمین نشست، هواپیمایی بود که گروهی از بچه‌های انجمن اسلامی در آن بودند و اگر اشتباه نکنم سوم یا چهارم اسفند ماه بود. در آن زمان برنامه صبحگاهی از رادیو پخش می‌شد و آن سرود زیبای الهه را پخش می‌کرد. اولین بار ما این سرود را در فرودگاه مهرآباد شنیدیم. بلندگوهای فرودگاه ساعت ۷ صبح این سرود را پخش کردند. تمام این افراد پس از شنیدن سرود اشک می‌ریختند. فضای خاص و حماسه‌ای انقلابی به وجود آمد و انصافاً فضای زیبایی بود.

باز هم چنین حالی را تجربه کردید؟
شاید شرایط بعد از آزادی از اسارت هم همین شرایط بود، آزادی از اسارت برای اسرا شاید یکی از زیباترین لحظه‌های عمرشان باشد البته دو لحظه هست که توصیف آن هنوز هم برای خیلی از اسرا مشکل است. یکی زمانی که بچه‌ها وارد خاک وطن شدند، یعنی از مرز به ایران آمدیم و قطعاً در فیلم‌ها دیده‌اید که بچه‌ها بوسه به خاک می‌زدند یا سجده شکر. کردند یا خاکی را که خون شهدا روی آن ریخته بود به چشمان خود می‌گذاشتند. لحظه دوم، لحظه‌ای است که بچه‌ها را به مرقد حضرت امام (ره) بردند که لحظه عجیبی بود، یعنی صحنه‌ای که شاید سنگین‌ترین لحظات اسرا بود، زیرا به دلیل فضایی که در اسارت وجود داشت، هر چند تحمل خبر رحلت حضرت امام بسیار سخت بود، ولی اسرا به هم دلداری می‌دادند و کمی تحمل می‌کردند. در اسارت وقتی خبر رحلت امام را شنیدیم، خدا رحمت کند حاج آقا ابوترابی در اردوگاه ما بودند و تسلی زیادی

می‌کنند. آقای محبوبی بودند که هم اکنون دکترای خود را گرفته و از دوستان طلبه‌ای هستند که در تحصیلات خود موفق بودند. ما با این دوستان آخرین نفراتی بودیم که از این کانال به سمت عقب حرکت کردیم. همان طور که عقب می‌رفتیم تانک‌های عراقی تیر مستقیم می‌زدند. باران گلوله بود که می‌بارید. ناگهان صدای آشنایی از سنجر آمد و پرسیدند کجا می‌روید. ما به سمت سنجر برگشتیم. دیدیم دوستانی هستند که شب قبل با آنها در عملیات بودیم. آقای داریوش گودرزی که فرمانده گردان بودند به همراه دوستان دیگری در سنجر بودند و واقع آنها به ما اعلام کردند که عملیات، موفق نبوده. البته در مجموع عملیات موفق بود، ولی نتیجه مورد نظر به دست نیامد و خط‌های عقب توسط دشمن بسته شد و راه عقب نشینی وجود نداشت. در همان سنجر جمع ۶ نفره‌ای بودیم. می‌خواستیم تصمیم گیری کنیم. پیشنهادهای مختلفی گفته می‌شد و واقعا زمان سختی بود و تصمیم گیری هم مشکل بود. عده‌ای پیشنهاد می‌کردند که تا شب در همان سنجر بمانیم و شب ۶ نفره خط را باز کنیم، یا کشته می‌شویم یا به خاک خودمان می‌رسیم. یک نگاه این بود که بمانیم شاید مرحله دوم عملیات که خبر داشتیم شب ۲۱ که مصادف با سالگرد انقلاب اسلامی بود، اتفاق بیفتد و تحمل کنیم تا مرحله دوم عملیات سه شب دیگر شروع شود. دو نفر از دوستان که در سنجر بودند به نام ابراهیم گودرزی و داریوش گودرزی که سپاهی بودند ابراهیم گودرزی فرمانده گروهان بود و شکم ایشان کاملاً ترکش خورده و پاره شده بود. ایشان هیکل قوی و بزرگی داشت. در همان سنجر ما با ۳-۴ چفیه شکم ایشان را بستیم تا حداقل تا مقطعی بتوانیم او را نگه داریم. از ۷-۶ نفری که در سنجر بودیم یکی هم آقای ابراهیم گودرزی با چنین شرایطی بود. در چنین فضایی که سلول‌های مغز ما کارایی فکر کردن نداشت و هرکس هم نظری می‌داد، یک دفعه صدای انفجار سنجرهای بغلی ما آمد. عراقی‌ها سنجرها را گرفته و نازنک به داخل آنها می‌انداختند تا پاک سازی کنند، کاری که شب قبل ما با خود عراقی‌ها می‌کردیم یعنی زمانی که خط شکسته شده و ما وارد شدیم، ابتدا سنجرها را پاک سازی کردیم. شاید صدای انفجار از سه سنجر کناری ما می‌آمد و سنگری را که ما در آن قرار داشتیم و متعلق به عراقی‌ها بود می‌لرزاند. به هر حال به این جمع بندی رسیدیم که عراقی‌ها در حال آمدن هستند و نازنک بعدی را در داخل سنجر ما می‌اندازند. از سنجر آمدیم بیرون تا ببینیم خارج از آن چه خبر است. ناگهان جمعی از رزمندگان را دیدیم که عراقی‌ها به اسارت در آورده بودند و به خط‌های خود منتقل می‌کردند. آن لحظه ما را هم دیدند و از ما خواستند که از سنجر بیرون بیاییم. یکی از اتفاقاتی که آن لحظه افتاد به اعتقاد من ارزش‌ها و اعتقادات بچه‌ها در جنگ ما بوده است، می‌خواهم این را عرض کنم که تعصب‌ها و اعتقادات بود که حماسه‌ها و پیروزی‌های عظیمی به وجود آورد که در هیچ جای تاریخ و هیچ برهه‌ای از جنگ‌های تاریخ نظیر آن را نمی‌بینیم. آقای گودرزی که با لباس سپاه بودند و لحظه‌ای که جمع ۶-۷ نفره ما می‌خواست از سنجر بیرون بیاید و آقای ابراهیم گودرزی هم مجروح بودند و از روی ۳-۴ چفیه‌ای هم که بسته بودند خون بالا می‌زد و خونریزی وحشتناک بود، ولی آقای داریوش گودرزی حاضر نبود لباس سپاه خود را بیرون بیاورد و به حالت بسیار سختی این کار را می‌کرد و می‌گفت من نیت کرده بودم زمان ورود به سپاه با همین لباس سبز شهید شوم. از طرفی عراقی‌ها رسیده بودند به محض اینکه متوجه می‌شدند کسی سپاهی است همان جا اعدامش می‌کردند. با حالت اصرار، فشار و حتی درگیری لباس سپاه داریوش گودرزی را در آورده و کارت سپاه ایشان را داخل سنجر خاک کردیم و زمانی که عراقی‌ها آمدند از سنجر بیرون آمدیم. آن لحظه هم هنوز باورمان نمی‌شد که اسیر

در سه روزی که ما در بغداد بودیم، عراقی‌ها به دنبال این بودند که روحیات آرمان طلبی، عزت طلبی، ضدقومی، و روحیات مبارزه طلبی افراد را در این شرایط از او بگیرند و اسیر را به این باور برسانند که تو باید در خواست بکنی. وقتی گرسنه‌ات می‌شود باید از عراقی در خواست نان بکنی. وقتی که تشنه‌ات می‌شود باید از عراقی در خواست آب بکنی. اگر مریض هستی، باید از عراقی‌ها در خواست درمان بکنی

شدیم و متوجه نبودیم. در باور ما این چنین بود که اینها عراقی هستند ما را به سنجرهای خودشان می‌برند و بچه‌های ما در حال آمدن هستند و بعد از ظهر با یک درگیری قطعاً نجات پیدا می‌کنیم و آنها هستند که اسیر ما می‌شوند.

به فکر مقاومت نیفتادید؟

بحثهایی در سنجر انجام دادیم تا تصمیم بگیریم. صدای انفجار سنگرهای کناری می‌آمد. از سنجر بیرون آمدیم تا ببینیم چه اتفاقی افتاده و عراقی‌ها دیدند و همدیگر را صدا کردند و ما را گرفتند. نیم ساعت شاید برای ما زمان طولانی در آن مقطع بود، چون نمی‌توانستیم تصمیم بگیریم ولی از طرفی هم خیلی سریع گذشت. به هر حال جمع بندی اولیه ما این طور بود که مقاومت کنیم. تصمیم نهایی ما این بود که دو شب را در سنجر بمانیم، بعد از آن هم عملیات می‌شود یا شبانه می‌رویم و مسیر را شناسایی می‌کنیم، ۲۲ نفر هم در روی میدان مین می‌روند و شهید می‌شوند، ولی بقیه می‌روند. در بحث‌های ما چیزی به نام اسارت نبود. زمانی که عراقی‌ها می‌خواستند ما را از سنجر بیرون بکشند، در درگیری که با آقای داریوش گودرزی داشتیم، آنقدر زمان به سرعت گذشت که زمانی برای این فکرها نبود. زمانی که از سنجر بیرون آمدیم، متوجه اتفاقات دیگری شدیم و تعداد زیادی از رزمندگان را به اسارت در آورده بودند و ما را به پشت همان خاکریزها بردند. تمام استنباط درونی ما این بود که شب نشده عملیات دیگری خواهد شد. نگاه ما این بود که عقب‌نشینی تاکتیکی شده و بچه‌ها می‌آیند و ما آزاد می‌شویم و با نگاه غرور آمیزی به عراقی‌ها نگاه می‌کردیم. حدود نیم ساعت ما را در همان خط نگه داشتند. توپخانه ما هم به شدت می‌کوبید، نظرم آن بود که عملیات موفق نبوده و از طرفی توپخانه می‌کوبید تا عراقی‌ها جلوتر نایابند. عراقی‌ها به علت بارش شدید توپخانه ما تصمیم گرفتند ما را به عقب برگردانند. در آن منطقه یک کانال کشاورزی بود. ما دو دسته شدیم، یک دسته اسرا از سمت راست به خط عراقی‌ها بردند و دسته دیگر ما بودیم که جمع ۲۰ نفری را تشکیل می‌دادیم، ابراهیم گودرزی را که شکمش پاره شده بود، با تمام سختی با خود می‌بردیم، رزمندگان



دیگری بود که از ناحیه پا مجروح شده بود و اصلا قادر به حرکت نبود. ابراهیم گودرزی از مقاومت بدنی بالایی برخوردار بود و خودش حرکت می‌کرد. مجروح دیگر آقای سلیمانی بود. با یکی از دوستان او را روی در آهنی که به عنوان پل روی کانال گذاشته بودند، گذاشتیم. آقای سلیمانی را که جسته قوی داشت با هزار زحمت با خود می‌بردیم. عراقی‌ها منتظر بودند یکی از اسرا زمینگیر شود تا با شلیک گلوله او را به شهادت برسانند. در آن زمان هم توپخانه ما و هم توپخانه عراقی‌ها هر دو کار می‌کرد که ناگهان گلوله توپی در جمع سنجر عراقی‌ها افتاد و عده‌ای از آنها همان جا کشته شدند. در سمت راست ما که کانال کشاورزی بود، تعدادی از اسرا را به عقب می‌بردند. تعداد آنها (۱۰-۱۵) نفر بود که یکی از آنها خسروی گروهان ما بود. یکی از عراقی‌ها که کینه شدیدی داشت تمام این افراد را به رگبار گلوله بست و در همان لحظه‌های اول اسارت شاهد پرپر شدن جمع ۲۰ نفره بودیم عراقی‌ها اجازه ندادند ما آنجا بمانیم. هیچ اسلحه و وسیله‌ای هم برای مقاومت نداشتیم. به هر حال ما را به سمت خط‌های عقب خود هدایت کردند و به سمت گودالی بردند که بزرگ‌تر از سنجر تانک بود.

از اعدام‌های جمعی چه خاطره‌ای دارید؟

به آنجا که رسیدیم دیدیم ۵۰ یا کمتر از ۱۰۰ نفر آنجا بودند که همه ما را در آن گودال جمع کردند. من این خاطره را از خیلی از اسرا شنیدم و شوه و شوگردی بود که عراقی‌ها به کار می‌بردند برای اینکه اسرا را خرد کنند و به این نتیجه برسانند که اسیر شده‌اند. بچه‌ها را در گودال جمع کردند و حدود ۲۰ نفر از سربازان عراقی بالای گودال نشستند و افسر آنها با اعلام اینکه می‌خواهند ما را اعدام کنند، از ما خواست تا دست‌های خود را روی سرهایمان بگذاریم و حالتی به خود گرفتند که گویی می‌خواهند همه ۵۰ نفر را اعدام کنند. چون این خاطره را من از سایر اسرا هم شنیدم فکر می‌کنم که شاید در حوزه نظامی خود چنین تحلیلی داشتند که با این شیوه اسرا را به این باور برسانند که اسیر هستند و غرور آنها را بشکنند و سربازان عراقی وانمود کردند که می‌خواهند ما را اعدام کنند.

چه تصویری از اسارت داشتید؟

هیچ لحظه‌ای باورمان نمی‌شد که اسیر هستیم و تمام رزمندگان از شهادت به گرمی استقبال می‌کردند. جمعی که در گودال حضور داشت به همراه گودرزی زیر لب شهادتین می‌گفتند و با تمام وجود آماده بودند که به شهادت لبیک بگویند. در آن حالتی که دست‌های روی سرمان بود و شهادتین می‌گفتیم، خاک زیادی بلند شد. یکی از جیب‌های فرماندهی عراقی‌ها رسید و افسر عالی رتبه‌ای آمد و گفت چه کار می‌کنید؟ گلنگدن را نکشید؟ چرا می‌خواهید این کار را بکنید؟ اینها اسیر هستند و چنین صحبتی، بعد هم به ما گفتند از گودال بیرون بیایید. ما را سوار کامیون کردند و چشمان ما را بستند و به یک خط عقب‌تیر منتقل کردند که دیگر در آنجا خیلی صدای توپخانه نمی‌آمد. در آنجا متوجه شدیم که جمع اسرا بیش از ۱۰۰ یا ۲۰۰ نفری است که ما می‌دیدیم. تعداد اسرا به بالای ۵۰۰ نفر رسیده بود. همه اسرا را جمع کردند و می‌خواستند فیلم برداری کنند و دوربین‌های خود را آماده می‌کردند تا به خیال خامشان خود را پرپر زده جلوه دهند. خبرنگارهای خارجی را خبر کرده بودند و حالتی که شاید شنیده باشی که آب را نزدیک اسرا می‌آوردند و می‌خواستند وانمود کنند که به اسرا آب می‌دهند و بلافاصله پس از قطع فیلم برداری آب را می‌گرفتند. آنها در خیال باطل خود بودند، زیرا تصور آنها این بود که به اسرا می‌سند، غافل از اینکه برای بچه‌ها بسیار گوارا بود که آب نخورند. بچه‌هایی که شب قبل از عملیات در میدان‌های مین از روی بدن‌های پاره پاره برادران خود گذشته بودند، این گوارا بود که تا آخرین لحظه با لب تشنه

باشند. آن لحظه‌ای که آب را از روی لبان خشکیده بچه‌ها جدا می‌کردند، یقین دارم که برای بچه‌ها گوارا بود که این اتفاق بیفتد بگویند در لحظه اسارت هم به بچه‌های ابا عبد... الحسین در صحرای کربلا اقتدا کردند که لب‌های آنها هم آبی نرسید.

زمینه آموزشی داده نشده بود؟ زندگی اسارت، واژه اسارت و اسیر شاید تنها موضوعاتی بودند که روی آنها کار نشده بود و حتی کوچک‌ترین آموزشی هم داده نشده بود که اگر روزی با زندگی اسارت، واژه اسارت و مقوله اسارت برخورد شد، چه باید کرد؟ شاید اصلاً چیزی به نام اسارت برای رزمندگان اسلام مطرح نبود، آنچه که بین بچه‌ها بود و همیشه در ذهن

آنها تداعی می‌شد، تعبیر زیارت یا شهادت بود که همیشه بر روی بازو بچه‌ها و بر روی لباس آنها یا پشت پیراهن بسیجی آنها نوشته شده بود. بچه‌ها می‌گفتند کربلا کربلا ما داریم می‌آیم و به همین دلیل چیزی به نام اسارت در ذهن بچه‌ها وجود نداشت. طبیعتاً وقتی رزمندگان اسلام با چنین روحیه‌ای راهی برای رهایی نیافتند و اسیر شدند، شاید یک ساعت اول اسارت سنگین‌ترین لحظات برای آنها بود که در آن لحظات گویا همه چیز در سکوت فرو رفته بود، ساعت‌های اول اسارت به همین دلیل خیلی سخت بود.

روحیه اسرا چطور بود؟

من هیچ لحظه‌ای را در بغداد به یاد ندارم که روحیه‌ی اسرا را در چهره بچه‌ها دیده باشم. رزمنده‌ای که تا روز قبل یا دو سه روز قبل با لباس رزم، شلوار نظامی‌اش را تن و پوتینش را سفت می‌کرد و هر روز صبحگاه داشت و با قدرت و صلابت در جبهه‌ها بود، حالا حتی پوتینش را هم در آورده بودند و او را با پای برهنه می‌کشاندند تا به او بفهماند تو دیگر اسیر هستی و نام تو دیگر رزمنده نیست و اسیری، یعنی کسی که همه چیز از او گرفته شده و در بیچارگی مطلق قرار گرفته است. در آهنی هست، دیوار بتونی هست و سرپای عراقی هست که هر وقت دلش بخواهد می‌آید و تو امر و نهی می‌کنی. با دستور او باید بنشیند. با دستور او باید بلند شود. آنها می‌خواستند روح آمانخواهی را از او بگیرند. من این طور حس کردم که در سه روزی که ما در بغداد بودیم، عراقی‌ها به دنبال این بودند که روحیات آلمان طلبی، عزت طلبی، ضدقومی، و روحیات مبارزه طلبی افراد را در این شرایط از او بگیرند و اسیر را به این باور برسانند که تو باید درخواست بکنی. وقتی گرسنه‌ات می‌شود باید از عراقی درخواست نان بکنی. وقتی که تشنه‌ات می‌شود باید از عراقی درخواست آب بکنی. اگر مریض هستی، باید از عراقی‌ها درخواست درمان بکنی. بسیار کم بودند کسانی که به خاطر سطح فرهنگی که داشتند و به خاطر سابقه تربیت و محیط خانوادگی تسلیم خواسته‌های عراقی‌ها می‌شدند. دو سه روزی که ما در بغداد بودیم، روحیه ستیزه جویی اسرا و روحیه ایثار در بچه‌ها کاملاً مشهود بود.

نمونه‌هایی از این ایثارها ذکر کنید.

زمان اسارت ما بهمن ماه و هوا خیلی سرد بود و عراقی‌ها پوتین‌های ما را گرفته بودند. شاید از ۸۰٪ درصد اسرا، اگر اورکتی و یا پیراهن بسیجی داشتند، گرفته بودند و شاید ۷۰٪ با زیر پیراهن بودند. من به جرئت می‌گویم که ما اسیری را ندیدیم که بتواند روحیه ایثارگریش را بشکند. عراقی‌ها هم فکر می‌کردند که هر کس ریش‌های بلندتری داشته باشد یعنی در جبهه درجه بالاتری نسبت به دیگران داشته است. آنها تصورات



غیرمنطقی داشتند. روز دوم بچه‌ها متوجه شدند که عراقی‌ها نسبت به این اسرا خیلی حساس هستند و آنها را بیشتر و محکم‌تر می‌زنند. روز دوم یک تیغ کند در جیب یکی از بچه‌ها پیدا شد و آنها از این تیغ این طور استفاده کردند که یک لبه‌ای در دیوار درست کردند و کسانی که ریش بلندی داشتند سرشان را آنجا می‌گذاشتند و بچه‌ها با همان تیغ کند، ریش آنها را می‌زدند تا مورد آزار و اذیت عراقی‌ها قرار نگیرند و بیشتر شکنجه نشوند. من به یاد دارم که بچه‌ها یک دیواره درست کرده بودند که اگر عراقی‌ها وارد شدند، نیندند که بچه‌ها در حال بریدن ریش یکدیگر هستند. بعد از بریدن ریش‌ها ما مانده بودیم که با این موهای ریش چه کار کنیم چون جایی برای پنهان کردن آنها نداشتیم. بعد یکی از بچه‌ها گفت که آن‌ها را در جایی که مانند کنسول بیرون زده بود بریزیم. به یاد دارم که مثلاً یکی از بچه‌ها زیر پیراهنش را در می‌آورد و دیگر هیچ چیز به تن نداشت. عراقی‌ها می‌خواستند روحیه مقاومت و ایثار بچه‌ها را بشکنند و به بچه‌ها بقبولانند که شما دیگر اسیر هستید. شما زبردست‌ها هستید. آن کلاه قرمزی که شما دنبالش بودید تا از خاکریز بالا بیاید و شما او را تیر بزیند، الان با چوب بالای سر شماست. آنها می‌خواستند این را به ما بقبولانند. اما ما می‌دیدیم که در آن سرمای استخوان سوز یک نفر آخرین لباسی را هم که به تن داشت در می‌آورد و ریش بچه‌ها را در آن می‌ریخت و بعد آن را به کنسول می‌انداخت تا دور از چشم عراقی‌ها باشد.

من اگر هزار بار دیگر هم به دنیا بیایم، همین مسیر را می‌روم. آن چیزی که من در خارج از کشور و سپس در دوره اسارت، به خاطرش مبارزه و صبر کردم، احیای ارزشهای اسلامی بود که همچنان پابرجاست. ضعفهای خودمان را نباید به حساب مکتبمان بگذاریم.

در مورد ویژگی‌هایی مثل سطح هوش عراقی‌ها صحبت کنید؟ این سؤال، سؤال بسیار جالبی است. به طور کلی جامعه کشورهای عربی را اگر با یک نگاه آماری برای اندازه‌گیری سطح

هوش بررسی کنیم، معمولاً سطح بالایی نیست. خصوصاً در عراق سطح تحصیلات نظامی‌ها و سطح هوش آنها بسیار پایین بود. به همین دلیل بسیاری از روابط و همکاری بین بچه‌ها را به سادگی نمی‌توانستند کشف کنند. خیلی از اوقات اسرا با تیزهوشی‌هایی که داشتند می‌توانستند به اهداف خودشان نسبت به عراقی‌ها برسند. اگر عراقی‌ها متوجه می‌شدند که بچه‌های اسیر ما سواد دیپلم و یا تحصیلات دانشگاهی دارند، با آنها خیلی بد برخورد می‌کردند. اکثر سربازهای عراقی کم سواد یا با سواد بسیار پایین بودند.

آیا مورد خاصی بود که کسی در بی سوادی زبانزد خاص و عام باشد؟

اگر شما به نوع نگاه عراقی‌ها و حتی به آداب و معاشرت بین خودشان نگاه کنید که یک سرباز عراقی برای گرفتن اندکی غذا از آشپزخانه‌ای که در آنجا اسرا آشپزی می‌کردند، خود را تحقیر می‌کرد و حاضر بود مثلاً یک ربع ساعت دم در آشپزخانه بنشیند و اندکی غذا دریافت کند و از همین جا به سطح اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی خانوادگی این سرباز عراقی بی‌می‌برید. نوع لباس پوشیدن و حتی قدم زدن عراقی‌ها گاهی اوقات نشان می‌داد که در واقع آنها الگوهای کاذبی در ذهن دارند. اگر شما در زمان جنگ به ۳۰ سال عقب‌تر از آن در ایران برمی‌گشتید، می‌دیدید که در آن زمان این الگوهای کاذب بین مردم وجود داشت، اما در عراق در آن زمان، این الگوها بین سربازها رواج داشت.

لطفاً از الگوهای کاذب مثال بزنید؟

مثلاً ما یک سربازی را می‌دیدیم که اگر اشتباه نکنم کریم نام داشت. الگوی کریم و مدینه فاضله‌اش ایتالیا بود. مثل کسانی بود که در رؤیای زندگی می‌کنند. خود این سرباز عراقی می‌آمد و می‌گفت. او با یونیفرمی که به او داده بودند طوری رفتار می‌کرد و کلاهش را طوری می‌گذاشت که انگار یک سرباز ایتالیایی است. به شکل خاصی قدم می‌زد و به اسرا هم می‌گفت که در محله‌ما به من کریم ایتالیایی می‌گویند. این نشان می‌داد که آنها الگوهای کاذبی دارند و در یک فضای کاملاً پوچ زندگی کنند. این شیوه سطح فکر آنها نشان می‌داد و اگر دقت می‌کردیم، در سال‌های بعد می‌دیدیم که برای عراقی‌ها دیدن این صحنه که یک اسیر در حال صحبت با نمایندگان صلیب سرخ است، بسیار تعجب آور بود. ضعف و حقارت را کاملاً می‌شد در چهره آنها دیدید اسرا که در نظر آنها خیلی بزرگ جلوه می‌کرد. زمانی که با زبان انگلیسی یا فرانسوی با صلیب سرخ صحبت می‌کردند، مدتی بعد که عراقی روزنامه به راه انداخته بود و اسرا دور هم می‌نشستند و روزنامه می‌خواندند، می‌توانستید حقارت را در چهره سربازهای عراقی بخوانید. آنها احساس حقارت می‌کردند از اینکه اسرای ما از لحاظ فکری و علمی رشد می‌کنند، اما آنها از سطح سواد و فرهنگ، بسیار پایین هستند.

شما به هر حال دارای امکان و موقعیت تحصیل و زندگی آسوده در خارج از کشور بوده‌اید. اینک که به گذشته و وضعیت فعلی خود نگاه می‌کنید، چه قضاوتی دارید؟

من اگر هزار بار دیگر هم به دنیا بیایم، همین مسیر را می‌روم. آن چیزی که من در خارج از کشور و سپس در دوره اسارت، به خاطرش مبارزه و صبر کردم، احیای ارزشهای اسلامی بود که همچنان پابرجاست. ضعفهای خودمان را نباید به حساب مکتبمان بگذاریم. وضعیت متزلزل برخی از جوانها و بی‌عدالتی‌های اجتماعی آزارم می‌دهد، ولی همچنان بر سر همان پیمانی هستم که از روز نخست بودم.